

حسرت یا پشیمانی؟

«برای درک یک دشمن به شخصیت قوی‌تری نیاز داریم تا برای انکار او»

سباستین پروو^۱

با صدای بلند یک تاکسی صدا زدم. از خیابان‌های پاریس به سمت پانتون حرکت کردیم. از آخرین اجراییم تاکنون در اکول نورمال سوپریور^۲ تقریباً پنج سالی می‌شد که به این محله قدم نگذاشته بودم. ما به دلیل کمبود نیروی کار، تصمیم گرفته بودیم که در بهترین ساختمان‌های مهندسی تبلیغ کنیم؛ به این امید که شاید بتوانیم تعداد قابل توجهی از افراد مستعد را به کار بگیریم؛ در استارت‌آپ نوایغ، که هشت سالی می‌شد من هر ساعت از زندگی خودم را به امید معجزه‌ای در آن سپری می‌کردم.

وظایف من به عنوان یک مدیر امور مالی خانم، روز به روز افزایش می‌یافت؛ مدیر حقوقی، مدیر منابع انسانی، مدیر شعب فرعی. سعی می‌کردم تا مرز خفگی، هر آن چیزی را که می‌توانستم یاد بگیرم.

زمان کمی برای نهایی کردن تمام پرونده‌ها و پس از آن، لذت بردن از چند روز تعطیلاتم باقی مانده بود. مثل هر پنجشنبه، برای رفتن به باشگاه، دفتر کارم را زودتر ترک کردم. طبق برنامه باید نود دقیقه روی تردمیل راه می‌رفتم. همان‌طور که به افرادی که یکی پس از دیگری بر روی

1. Sébastien Provost

2. L'École normale supérieure (ENS)

دستگاه‌های مختلف قرار می‌گرفتند نگاه می‌کردم، نیمی از وقتم به خیال‌بافی گذشت و بعد یادم آمد که باید آخرین خرید اینترنتی‌ام را نهایی کنم.

مگر چه کار ضروری‌ای پیش آمده بود که رومان این قدر پافشاری می‌کرد؟ یک سالی می‌شد که از او خبری نداشتم:

— مائل، باید با تو حرف بزنم، فردا ساعت ده صبح بیا به پلاک ۲۶ در خیابان اولم.^۱

— چه اتفاقی افتاده؟ نمی‌شود بعد از تعطیلات آخر هفته بیایم؟

— نه، واقعاً خیلی ضروری است. بیا!

با لحن خشکی این را گفت و سپس با لحن ملایم و لطیفی — همان‌طور که خیلی خوب بلد بود — قبل از اینکه به دلایل من گوش دهد، گوشی را قطع کرد. پس از اینکه مدتی مات و مبهوت ماندم، سعی کردم که دوباره با او تماس بگیرم؛ اما او تلفن خود را بر روی پیام‌گیر گذاشته بود. در نتیجه برایش یک پیام فرستادم: «فردا برایم سخت است. یکشنبه صرف صبحانه — ناهار در آنجلینا چطور است؟» ما عادت داشتیم که طی خوردن صبحانه‌ای جزئی در این کافه معروف نزدیک تویلری، از زندگی‌مان برای هم تعریف کنیم؛ از کارهای ضروری‌مان، از افسردگی‌ها، از روابط عاشقانه و بیشتر هم از همین روابط عاشقانه! بلافاصله جواب داد: «باید با تو صحبت کنم، روی تو حساب می‌کنم، دوست من».

رومان از آن آدم‌هایی نبود که از کسی درخواست کمک کند. زندگی، چندان با این زن لبنانی سی و چهارساله راه نیامده بود؛ اما سختی‌هایش او را قوی‌تر ساخته بود، مثل یک شکستگی که در محل جراحت جوش بخورد.

در دانشگاه با یکدیگر آشنا شده بودیم. رومان، پزشکی را انتخاب کرده بود. او همه‌چیز را درباره‌ی من و من هم همه‌چیز را درباره‌ی او می‌دانستم. ما جدایی ناپذیر بودیم. هیچ موضوع ممنوعه‌ای بین ما وجود نداشت، به غیر از کودکی او در بیروت، که آن هم فقط در یکی از شب‌های گریزهای مخفیانه‌مان راجع به آن صحبت کردیم. او دچار حادثی شده بود که در نظر من انگار متعلق به یک عصر دیگر بود؛ جنگ، بمباران، ترور ... از آن پس دیگر هیچ‌گاه به گذشته خود اشاره نکرد. قدرت و شجاعتی که در وجود او بود، مرا مجذوب می‌کرد. رومان

۱۱ & راهی به سوی خوشبختی

زود تن به ازدواج داده بود، احتمالاً برای احترام به سنت‌هایشان این کار را کرده بود. او سه بار زایمان کرده، پس از آن به کارکردن پناه آورده بود. انگار که می‌خواست زمان از دست رفته‌اش را با ارضای نیازهای فرهنگی دوباره به خود برگرداند، و البته برگردانده بود. در طی پنج سال موفق شده بود به مقام خوبی با درجهٔ بالا در یک گروه داروسازی که در جهان زبانزد بود، دست یابد. من او را کم می‌دیدم؛ اما از روزنامه‌ها خبرهایش را دنبال می‌کردم. در چند ماه اخیر چند باری به من پیشنهاد شام داده بود و من هر بار رد کرده بودم. چراکه خودم دورهٔ کاری سنگینی را در آن زمان سپری می‌کردم. دیگر بدون هیچ بحثی تسلیم شدم و نوشتم: «باشه رومان، می‌آیم».

ترافیک، روان بود. در کمتر از بیست دقیقه، تاکسی از جلوی کنسرواتوار ملی هنر و صنایع دستی گذشت و مرا نیش خیابان کلود برنارد و خیابان اولم پیاده کرد. یک ربع زود رسیده بودم. از این فرصت استفاده کردم و یک قهوه در کافه نوشیدم و سعی کردم اثرات شب ناآرامی را که به خیال‌بافی دربارهٔ فرضیه‌های احتمالی این قرار ملاقات مرموز گذرانده بودم، از خود دور کنم. من تنها مشتری کافه بودم، البته به جز یک مرد دیگر که روی پیشخوان افتاده و یک لیوان سفید در دستش بود و داشت دربارهٔ بی‌لیاقتی رئیس جمهور وقت در برابر بحران‌های کشور، دلیل و مدرک ارائه می‌داد! یک پیشخدمت جوان، قذبلند و شق و رق که لباس فرم پوشیده بود، با علاقه به او گوش می‌داد. رایحه‌ای که از قهوه‌ساز بلند می‌شد با بوی پخت‌و‌پز آمیخته شده و بوی غذای اصلی را مغشوش ساخته بود. روی تخته نوشته شده بود: پنچشنبه‌ها، خورش گوشت.

که البته بوی آن با بوی وایتکسی که از زمین خیس برمی‌خاست، آمیخته شده بود. پیشخدمت بدون اینکه معطل کند سفارش مرا آورد و فیش صندوق را روی میز گذاشت و برگشت تا بحث پرشور خود را با مشتری بار از سر بگیرد.

دوباره در افکارم غرق شدم. لحن رومان غیرعادی بود. این قرار ملاقات عجیب و غریب صبحگاهی اصلاً به روحیهٔ او نمی‌خورد. چه مسئلهٔ این اندازه مهمی داشت که به من بگوید؟ چرا امروز؟

نه و پنجاه و پنج دقیقه صبح، کافه را ترک کردم و از خیابان رد شدم. برگ‌های پاییزی زیر پایم خش‌خش می‌کردند. برگ‌های چنار، خود را به رقص والس سه‌ضربی سپرده بودند. با پای راست آنها را پراکنده می‌کردم و با پای چپ به رقص درمی‌آوردمشان! برگ‌های بی‌وقفه در گردبادی به سمت خودم برگردانده می‌شدند. هرچند آسمان، آبی بود؛ اما سردی صبحگاهی هوا، فصلی را که در آن بودیم، به رخ می‌کشید. از خیابان اولم بالا رفتم و جلوی یکی از ورودی‌های اکول نرمال ایستادم. زمان دانشجویی توانسته بودم برای خودمان یک کارت ورود دست‌وپا کنم و همین به ما این اجازه را داده بود که تا یک سال به تمامی آرشوها و دست‌نویس‌های بکر دسترسی داشته باشیم و افراد بزرگی را بشناسیم و با آنها ملاقات‌های گرم و صمیمانه‌ای داشته باشیم. برایم عجیب بود که رومان خواسته بود اینجا همدیگر را ببینیم. از آن وقت به بعد تا حالا با هم به اینجا نیامده بودیم.

وقتی نگاهم به پلاک ۴۵ افتاد، خاطرات دست‌نخورده‌ام، جلوی دروازه آهنی سیاه، مقابل چشمم رژه رفتند.

این پلاک با آن شماره‌ای که رومان روز قبل به من گفته بود، یعنی پلاک ۲۶، مطابقت نداشت. پنج دقیقه بیشتر صبر کردم و وقتی دیدم نیامد به سمت پلاکی که گفته بود، راه افتادم. رومان از آن آدم‌هایی نبود که دیر سر قرارهایش حاضر شود و از طرفی تأخیر دیگران را نیز تحمل نمی‌کرد. او را دیدم که از دور برایم دست تکان می‌داد. سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم. تیپ غیررسمی به او نمی‌آمد. با پالتوی مشکی برآق، شلوار جین چسبان و کتانی‌های ساق‌دار انگار برای پیاده‌روی در جنگل آماده شده بود. یک کلاه خاکستری پشمی هم گذاشته بود که تاروی چشمانش پایین آمده بود و مرا گیج‌تر می‌کرد. پریدم و بغلش کردم، او هم مثل همیشه مرا محکم فشرد. گفتم:

— خب، این همه مرموزبازی برای چیست؟ چه مسئله این اندازه مهمی هست که باید به من بگویی؟ من آمدم؛ ولی امروز وقت زیادی ندارم. می‌دانی دیگر ... کار و این جور چیزها!
رومان بدون اینکه وسط حرف‌هایم بپرد، به من گوش می‌داد. ظرافت صورت، پوست صاف و مات و چشم‌های آرام و مصمم او مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. علی‌رغم اثری‌ای که داشت، آن روز، بی‌رمق به نظر می‌رسید. تمام ابروهایش را کنده و به کشیدن یک خط با مداد

۱۳ راهی به سوی خوشبختی

اکتفا کرده بود. به نظرم حیف آمد؛ اما جلوی خودم را گرفتم و به او چیزی نگفتم. به جای جواب‌دادن، با سر به پلاک ۲۶ اشاره کرد. نگاه او را دنبال کردم، تابلوی خاکستری بزرگی در کنار نشان برجسته «انستیتو مادام کوری» بالای درب ورودی قرار داشت که روی آن با رنگ سفید نوشته شده بود: «بیمارستان». من برای اولین بار این ساختمان عظیم را می‌دیدم که یک‌سوم خیابان را به خود اختصاص می‌داد.

— اینجا چه کار می‌کنیم؟

خون در رگ‌هایم منجمد شده بود. احساس کردم که جریان برقی از جسمم عبور کرد. خشک شده بودم و از تعجب دهانم باز مانده بود. سعی کردم با جستجوی موهای فرفری و زیبای مشکی‌اش در اطراف بخیه‌های ضخیم کلاه به خودم اطمینان خاطر بدهم؛ اما دریغ از یک تار مو ... دستم را جلوی دهانم گرفتم تا تعجبم را پنهان کنم. نمی‌توانستم چشمانم را از صورتش برگردانم. اشک‌هایم جاری شد و کلمات در دهانم خشکیدند. مرا در آغوش گرفت و نجواکنان گفت:

— می‌بینم که هنوز هم احساساتی هستی.

انستیتو کوری چندین دهه بود که با سرطان مبارزه می‌کرد. ربط‌دادن چیزهایی که می‌دیدم، خیلی سخت نبود. در اعماق وجودم دنبال نیرویی گشتم که بتوانم بر غرق‌شدن در امواج احساساتم غلبه کنم. انگار پاهایم مال خودم نبودند؛ اما خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم:

— لعنتی، رومان... تو نه.

با درماندگی به من نگاه کرد:

— من هم مثل دیگران، مائل.

سپس با صدای مصممی ادامه داد:

— خُب، من تو را اینجا نکشاندم تا برایم دلسوزی کنی. می‌دانم که عجله داری، من هم وقت

شیمی‌درمانی دارم. با من بیا تا برایت توضیح دهم که چرا با تو تماس گرفتم.

— شیمی‌درمانی؟

— بله، نگران نباش، مُسری نیست. دنبالم بیا، دارد دیرم می‌شود.

مات و مبهوت او را دنبال کردم. رومان بدون توقف از کنار پذیرش بیمارستان عبور کرد. بوی بیمارستان در سرم پیچیده بود. مخلوطی از بوی ماده ضد عفونی کننده و احساس درد و رنج، حسرت لحظاتی را که در کافه نشسته بودم در من زنده کرد. نمی دانستم که کدام یک از ما بیمارتر است؛ اما در آن لحظه بی شک من از او بیمارتر بودم.

بعد از یک راه طولانی و بی پایان به یک سالن حدوداً بیست متری رسیدیم که دو ساختمان را به هم متصل کرده بود. رومان مکث کوتاهی کرد. مرکز شیمی درمانی در ساختمان دیگر بود. مسیر، پوشیده از شیشه‌هایی بود که نور از آن‌ها به داخل می تابد. باین حال، در آن لحظه حس می کردم که از دالان مرگ عبور می کنم.

پاهای تب دارم، می لرزیدند. قلبم تند و تندتر می زد و انگار معده ام فلج شده بود. به اولین بیمار برخوردیم. سرش برهنه بود و مژه و ابرو نداشت. به دست دومین بیمار سرم وصل شده بود و به سختی نفس می کشید؛ لبخندی بر لبانش نقش بست و رومان بلافاصله لبخند او را پاسخ داد. بدون اینکه جرأت کنم سرم را بالا بیاورم با صدایی از ته چاه که انگار در همان انتهای گلویم خفه شد، گفتم:

— سلام.

در انتهای راهرو، دو ردیف از چهار صندلی خالی پشت به هم وجود داشت. خودم را روی اولین صندلی انداختم تا در فرصتی که دوستم با خانم منشی به نام کارول صحبت می کرد، جان دوباره بگیرم. زن به آرامی و با ناز گفت:

— الان برجسب‌هایتان را می آورم، خانم.

اعتماد به نفس و اشتیاق رومان مرا متحیر کرده بود. به نظر، هیچ ترسی نداشت و انگار داشت با یک فروشنده صحبت می کرد که اتاق پرو را به او نشان دهد!

— موفق باشید، خانم.

رومان با او خداحافظی کرد و به سوی من برگشت.

— می آیی؟ کمی دور است.

بلافاصله وارد راهروی مقابل شد. چطور باید سرپا می شدم؟ چطور می توانستم قدرت مقابله با این رنج را پیدا کنم؟ من آمادگی رویارویی با چنین دردی را نداشتیم. عضلاتم انگار یخ زده

۱۵ راهی به سوی خوشبختی

بودند. از ناراحتی روی صندلی خشکم زده بود. رومان برگشت و با سرعت به سمت من درمانده آمد.

— حالت خوب نیست؟ سرحال نیستی؟ یک لیوان آب می خواهی؟

— نه ... آه چرا؟! ... بی رحمانه است. هرگز تصور نمی کردم...

افکارم به هم ریخته بودند. فقط همین سردرد را کم داشتم تا وضعیتم از این هم رقت انگیزتر شود.

— اگر بخواهی می توانی بیرون منتظر بمانی. من کمی دیگر می آیم دنبالت. مگر اینکه وقت نداشته باشی!

بدون اینکه منتظر پاسخم بماند روی زانوانش خم شد و گفت:

— می روم برایت یک لیوان آب بیاورم. زود برمی گردم.

کارول از جایش بلند شد و آمد کنار من نشست.

— نگران نباش، اولین بار همیشه همین طور است. بعدش عادت می کنیم.

— عادت می کنیم؟ به چه چیزی؟

— به بویها، به اوضاع بقیه بیماران، به اینکه ما رنج آنها را به دوش نکشیم. وقتی دیگر ظاهرشان را نادیده می گیرند و به آن فکر نمی کنند، فقط یک چیز برایشان باقی می ماند: مبارزه با بیماری. تنها راهی که می توانید از طریق آن به دوستان کمک کنید این است که به او باور داشته باشید و به او نیروی لازم را عطا کنید.

— خیلی دوست دارم که این کار را بکنم؛ اما مطمئن نیستم که انرژی لازم را داشته باشم.

— دارید! چون او، شما را انتخاب کرده است. من شش ماه است که هر هفته او را می بینم،

با همان روحیه جنگنده و همان لبخندی که همیشه به لب دارد. بر اساس تجربه، این را می دانم

که این گونه افراد هستند که همیشه نتایج بهتری می گیرند. ما بیشتر از هشتاد درصد از زنانی را که

دچار سرطان سینه شده اند، درمان می کنیم. او دارد خوب پیش می رود.

— مطمئنم، اما ...

— این اوست که مریض است نه شما. این اولین بار است که او همراه آورده است. مهم

است که شما بهترین خود باشید تا بتوانید به او هم تصویر زیبایی ارائه کنید.

بر روی پای من زد:

—زود باشید. خودتان را جمع و جور کنید. دارد می آید. قوی باشید. او به شما نیاز دارد!
کارول پشت میزش برگشت. من صاف نشستم. حرف‌هایش مرا سر عقل آورده بود. رومان
باید بتواند روی من حساب کند. این او بود که مریض بود؛ اما چرا دوستم تصمیم گرفته بود
که آن روز با من بیاید درحالی که معمولاً خودش تنها می آمد؟
او با یک لیوان آب در دستش ظاهر شد.

—باید از قبل به تو می گفتم.

—نه بابا، فقط کمی گرم شده است. می دانی که من خیلی اهل بیمارستان نیستم.
فقط یک جرعه نوشیدم و از جا بلند شدم. چهره رومان درهم شکسته بود. انگار او هم به
نوبه خودش چندان حال خوشی نداشت. پالتویش را از تن درآورد و زد زیر بغلش.
—چی شده؟ خیس عرق شده‌ای.

—دارم خفه می شوم؛ اما مطمئن نیستم که تو آمادگی این را داری که مرا در این حال ببینی.
—شوخی می کنی؟ من تو را آن طور که هستی، می بینم؛ جنگجویی که می رود تا برنده شود.
کلاهد را بردار و بیا با هم به جنگ برویم. دوتایی قوی تریم.
خودم را آماده کردم تا از دیدن سر بدون موی او ضعف نکنم. او کلاه را برداشت و سرش
را پایین انداخت تا نگاهش با نگاه من تلاقی نکند. زیر چانه اش را گرفتم و صورتش را بالا
آوردم:

—عجب شانس داری که صاحب چنین کله زیبایی هستی. شبیه ناتالی پورتمن در فیلم
وی مثل ونیستا شده‌ای. همان جذابیت، همان لبخند، همان لوندی!

او را در آغوش گرفتم و گفتم:

—سرطان قرار نیست زندگی ما را به نابودی بکشاند.

کارول یواشکی به من چشمک زد و من هم به او چشمک زدم.

—بیا برویم رومان. برایم تعریف کن که اوضاع چطور است؟

به من لبخندی زد و بازویم را گرفت. پس از اینکه خودش را به یک پرستار دیگر معرفی
کرد، آمد و کنار من ایستاد.

— بگو بینم کی متوجه شدی؟ چند وقت است؟

دوستم همه چیز را با جزئیات برایم تعریف کرد؛ از اولین شبهات ابتلا به بیماری، آزمایش‌ها، انتظارهای پر از نگرانی برای جواب آزمایش‌ها، تسلیم، جنگ، درد، عوارض، ترس ... من به او گوش می‌دادم و داشتم پیش خودم تصور می‌کردم که چه دورانی از سر گذرانده است، تا اینکه زنی با روپوش سفید با نام پاسکال، شروع درمان را اعلام کرد.

— این بار با همراه آمدی؟

— آره، یک دور دور دخترانه ... پس از مدت‌ها.

رومان چشمک زد. وارد اتاق مشترک بزرگی شدیم که در آن حریم خصوصی هر بیمار با دیوارهایی مشخص می‌شد. هر کدام در جای خود مستقر شدیم. رومان دراز کشیده، شانه و بالای قفسه سینه خود را برهنه کرد تا کاتتر^۱ مشخص شود. پاسکال محلول‌ها را در هم ادغام می‌کرد و من روی مبل نشسته بودم و احساس می‌کردم که دارم غش می‌کنم.

— شما هفته گذشته تاکسول داشتید. امروز خیلی راحت‌تر است، فقط آواستین دارید.

پاسکال با یک سوزن بزرگ در دست به دوستم نزدیک شد.

— آماده‌ای؟

رومان در حالی که داشت دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، جواب داد:

— بله.

او نفس عمیقی کشید. من هم همین کار را انجام دادم و تا جایی که ممکن بود ریه‌هایم را پر از هوا کردم. پاسکال سوزنی داخل کاتتر زد و سپس کیسه‌های مایع را به بالای پایه سرم، که به یک دستگاه شمارش قطرات متصل بود، آویزان و دستگاه را تنظیم کرد.

— خب خانم‌ها دیگر می‌توانید یک نیم ساعتی راحت با هم حرف بزنید. اگر به چیزی

احتیاج داشتید، به من اطلاع دهید.

۱. کاتتر (Catheter) در پزشکی، یک لوله نازک، معمولاً بلند و انعطاف‌پذیر و ساخته شده از مواد قابل استفاده در پزشکی است که در طیف گسترده‌ای از توابع دانش پزشکی و بهداشت مورد استفاده قرار می‌گیرد.

به نظر نمی‌رسید که رومان درد داشته باشد. با فشردن یک دکمه روی کنترل، پشت تخت را صاف کرد و به من لبخندی مهربانانه زد.

— می‌دانم که توی خودت می‌ریزی، تحملِ دردی که مجبور شدی به خاطر من بکشی، چندان ساده نیست؛ اما یک کار مهمی هست که می‌خواهم برایت انجام دهم.

— البته، حتماً هر چه بگویی انجام می‌دهم.

صندلی‌ام را از دسته‌هایش گرفتم و جلو کشیدم تا بتوانم تا جایی که ممکن است به دوستم نزدیک‌تر باشم. سرش را پایین انداخت:

— از چه کسی جز تو می‌توانستم این کار را بخواهم؟

نگران از اینکه نکند آن قدرها که او می‌گوید برای کاری که می‌خواهد مناسب نباشم، نگاهم را به لبانش دوختم.

— یادت می‌آید سال گذشته وقتی همدیگر را دیدیم، من به تیمی از محققان برای مأموریتی در کاتماندو ملحق شده بودم؟ قرار بود دو ماه آنجا بمانم؛ اما سه هفته پس از ورودم، یک پیام از متخصص زنان در مورد آزمایش‌هایی که قبل از رفتنم داده بودم، دریافت کردم. نتایج نهایی آمده بودند.

— سرطان؟

— بله. شکسته و درمانده بودم و خودم را به دست یک استاد آمریکایی به نام جیسون سپردم که پنج سال بود در آنجا زندگی می‌کرد. او درباره‌ی یک روش اجزادی نیپالی با من حرف زد که توسط آن می‌شد از طریق آگاهی و تغییر حالت روحی به بهبودی دست پیدا کرد.

ابروانم را در هم کشیدم. رومان ادامه داد:

— چندین کتاب از این روش نام برده‌اند؛ اما درباره‌ی آن توضیحی نداده‌اند. او به من گفت که تحقیقات انجام‌شده چندان قوی نیستند؛ اما این چیزی است که با آن می‌شود کل جهان را متحول کرد و اصلاً به همین خاطر است که او به نیپال آمده است.

رومان نفسش را نگه داشت و پیراهنش را روی سینه‌اش بالا داد:

— یک شب هنگام شام، او چیزهایی را که در ادوار مختلف از کشورهای متفاوت دور از یکدیگر جمع‌آوری کرده بود، به من نشان داد. همه‌شان به همین دانش اشاره می‌کردند.

با حالتی مردد، به عمق صندلی ام سر خوردم و پاهایم را روی هم انداختم:

— یعنی هیچ‌کس در طی این همه سال آن را پیدا نکرده است؟

— نه، چندین محقق به آن نزدیک شده‌اند؛ اما هیچ‌کس آن را کشف نکرده است. محتمل‌ترین فرضیه این است که این مجموعه به دلیل درگیری‌های میان چین و نپال، توسط دولت پنهان شده باشد.

من بدون آنکه بفهمم رومان از این حرف‌ها می‌خواهد به کجا برسد و در این میان چه انتظاری از من دارد، گوش می‌دادم.

— تصمیم گرفتم که سفارت را با فرار ملاقات‌های زنجیرواری که در وزارت‌های متفاوت در کاتماندو می‌گذاشتم، تحت فشار قرار دهم؛ اما هیچ‌کس از این دست‌نوشته اطلاعی نداشت. بالاین حال هر بار که موضوع را پیش می‌کشیدم، بعضی به نظر نگران می‌شدند. تا اینکه دکترم به من دستور داد که به فرانسه برگردم و دوره درمانم را آغاز کنم.

— به‌هرحال تو تمام تلاشت را کردی.

— صبر کن، بقیه‌اش را گوش کن! شب قبل از عزیمتم، مردی نامه‌ای را در سالن هتل به من داد و پا به فرار گذاشت.

— داستانت شبیه داستان‌های گنج‌یابی است!

— دارم جدی حرف می‌زنم، مائل!

— ببخشید، دارم گوش می‌کنم؛ اما خب قبول کن که ...

نگاهش سنگین شد. من دست از نیش و کنایه‌هایم برداشتم. رومان پاکتی را از کیفش بیرون آورد و محتویات آن را به من داد. یک ورق مچاله‌شده که روی آن به انگلیسی سلیس نوشته شده بود: «تحقیقات خود را فراموش کنی، آن‌ها فقط شما را به دردسر می‌اندازند».

به نظر می‌رسید که این ماجرا برایش حیاتی است؛ اما من داشتم به این فکر می‌کردم که نکند عوارض جانبی داروها او را خیالاتی کرده باشد. افکارم را از چشمانم خواند:

— می‌دانم، همه این‌ها پوچ به نظر می‌رسند، من هم هفته‌ها در شک و تردید به سر بردم.

— دقیقاً موضوع از چه قرار است؟

— من با جیسون در تماس بودم. علی‌رغم هشدارهای مکرر، او به تحقیقاتش ادامه داده است. هر نامه‌شناسی که دریافت می‌کند، در واقع نشان‌دهنده‌ی درست‌بودن تحقیقاتش است. پرروز با من تماس گرفت تا به من بگوید که حاضر است یک نسخه از تحقیقاتش را به من بدهد. همان‌طور که ما هم شک کرده بودیم، او هم به این نتیجه رسید که دولت، نسخه‌ی دست‌نویس اصلی را پنهان کرده است. آن‌ها نمی‌توانستند ریسک کنند و ضرر مالی‌ای را که از اُفت فروش دارو به ایشان وارد می‌شد، بپذیرند. برملاشدن چنین روش‌های فکریِ پیشگیرانه و درمانی، توازن بخش‌های حکومتی را بر هم می‌زد.

— یک لحظه صبر کن! البته ... این اتفاق در چند سال آینده خواهد افتاد! اخیراً خواندم که گردش مالی بازار جهانی دارویی بیش از ۸۵۰ میلیارد دلار در سال ارزیابی شده است؛ یعنی چهار برابر بیشتر از چهار سال پیش و همین‌طور هم دارد بیشتر رشد می‌کند. البته تو این چیزها را بهتر از من می‌دانی.

— خب پس روشی را تصور کن که بتواند این روند را معکوس کند. اقتصاد کل جهان تحت تأثیر قرار خواهد گرفت.

— بین رومان، یا کمی واقع‌بین باشیم. نوشته‌های راجع به قدرت تفکر و تجسم و تحول، دیگر قدیمی شده‌اند. تو خودت فکر می‌کنی که یک نسخه‌ی دست‌نویس می‌تواند جهان را دگرگون کند؟

— بله، البته از طریق خرد جهانی! همه به یک روش نیاز دارند. آه کشیدم.

— ببینیم و تعریف کنیم! حالا از من چه می‌خواهی؟

— که آن نسخه را برای من بیاوری. می‌فهمی مائل، می‌تواند مرا درمان کند!

— دست بردار رومان، تو نباید این داستان‌ها را به خورد خودت بدهی. باید به داروها و علم پزشکی اعتماد کنی و مبارزه با بیماری را ادامه دهی. این روزها بیشتر سرطان‌های سینه درمان می‌شوند. تو تابه‌حال خوب پیش رفته‌ای، من هم الان دیگر در کنارت هستم. ما دو تا با هم همین الان هم برنده‌ایم.